



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۹۵

داد جاروبی به دستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی برآر

کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی‌ساجد سجودی خوش بیار

آه بی‌ساجد سجودی چون بود
گفت بی‌چون باشد و بی‌خارخار

گردنک را پیش کردم گفتمش
ساجدی را سر بیر از ذوالفقار

تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تا برست از گردنم سر صد هزار

من چراغ و هر سرم همچون فتیل
هر طرف اندر گرفته از شرار

شمع‌ها می‌ورشد از سرهای من
شرق تا مغرب گرفته از قطار

شرق و مغرب چیست اندر لامکان
گلخنی تاریک و حمامی به کار

ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
اندر این گرمابه تا کی این قرار

برشو از گرمابه و گلخن مرو
جامه کن دربنگر آن نقش و نگار

تا ببینی نقش‌های دلربا
تا ببینی رنگ‌های لاله زار

چون بدیدی سوی روزن درنگر
کان نگار از عکس روزن شد نگار

شش جهت حمام و روزن لامکان
بر سر روزن جمال شهریار

خاک و آب از عکس او رنگین شده
جان بباریده به ترک و زنگبار

روز رفت و قصه‌ام کوتاه نشد
ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست می‌دارد خمار اندر خمار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۹

چشم حس همچون کف دستت و بس
نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بپهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش
روح را روحیست کو می‌خواندش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۹

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۷۶

چون سلطنت الا خواهی بر لا لا شو
جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن

گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن

می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن

هر روح که سر دارد او روی به در دارد
داری سر این سودا سر در سر سودا کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۸۶

عشق خود مرغزار شیرانست
کی سگی شیر مرغزار بود

عشق جانها در آستین دارد
در ره عشق جان نثار بود

نام و ناموس و شرم و اندیشه
پیش جاروبشان غبار بود

همه کس را شکار کرد بلا
عاشقان را بلا شکار بود

مر بلا را چنان به جان بخرند
کان بلا نیز شرمسار بود

جان عشق است شه صلاح الدین
کوز اسرار کردگار بود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵

خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاوب زبان گُردی مکن
چشم را از خس ره‌آوردی مکن

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود
روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینست جان را در حزن
در رخ آینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت
دم فرو خوردن ببايد هر دمت

کم ز خاکی؟ چونک خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۵

میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار نور

ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا یا جذب حق
با رهش آرد بگرداند ورق

تا بداند که آن خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شرّه
نیست چون شهوت بتر ز آفاتِ ره

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود؟

بر تو سیرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷۷

بار سنگی بر خری که می‌جهد
زود بر نه پیش از آن کو بر نهد

فعل آتش را نمی‌دانی تو برَد
گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نه دیگ ماند نه ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در آزیز

چون ندانی دانش آهنگری
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۰

گر نبینی واقعه غیب ای عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود؟

حزم چه بود؟ بدگمانی در جهان
دم بدم بیند بلای ناگهان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲

تصویرات مرد حازم

آنچنانک ناگهان شیری رسید
مرد را بر بود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

می کشد شیر قضا در بیشه ها
جان ما مشغول کار و پیشه ها

آنچنانک از فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین
گنج‌هاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶

چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لرز لرزان و به ترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط

ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جُسته لقمه ماری شده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست

گاه باشد کوه به هر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

ره نمایم همرخت باشم رفیق
من قلاووزم درین راه دقیق

نه قلاووزست و نه ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگخو

حزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چرپش دارد و نه نوش او
سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیمم خسته این دخمه‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانک یک نُوشْت دهد با نیشها
که بکارد در تو نُوشش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصت دهد
ماهیا او گوشت در شصت دهد

گر دهد خود کی دهد آن پُر حیل؟
جوز پوسیدست گفتار دغل

رُغْزِغِ آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

حَرم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگوئی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صغیر مرغ دان
که کند صیاد در مَکَمَن نهران

مرغ مرده پیش بنهاده که این
می‌کند این بانگ و آواز و حَنین